



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و چهل و سوم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۵۹ گنج حضور، بخش سوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

زهر از آن دستِ کریمش بنوش

تا که شوی مهترِ حلواییان

*مهتر: بزرگ‌تر

گرچه که ذهن تو فضاگشایی در برابر بی‌مرادی‌ها و درد هشیاران را همچون زهر تلقی می‌کند، اما تو این زهر را از دست سخاوتمند خداوند کریم بنوش و با فضاگشایی و صبر زیر بار سختی آن برو تا مرکزت عدم شود و سرور و پیشوای تمام حلواییان یعنی کسانی شوی که با فضاگشایی پی‌درپی، حلوای شادی و آرامش را در جهان می‌پراکنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

عشق چو مغز است جهان همچو پوست

عشق چو حلوا و جهان چون تیان

*تیان: دیگِ سرگشاده بزرگ

عشق که یکی شدن با خدا و خارج شدن از من‌ذهنی است همان مقصود اصلی ما در این جهان و مانند مغز است، در حالی که جهان و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد هیچ اهمیتی نداشته و مانند پوست آن است. به بیانی دیگر عشق شبیه حلوایی است که در دیگ بزرگ جهان توسط انسان‌هایی که با خداوند یکی شده‌اند، پخته می‌شود.

[ما انسان‌ها باید چه به‌طور فردی و چه جمعی حلوا بسازیم و دیگران را هم حلواساز کنیم. اگر از ما شیرینی و شادی در

دیگران مرتعش و دمیده می‌شود و واکنشی در آن‌ها ایجاد نمی‌کنیم داریم حلوا می‌سازیم.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

حلق من از لذتِ حلوا بسوخت

تا نکنم حلیه حلوا بیان

*حلیه: زینت، مشخصاتِ ظاهر، وصف

من به عشق زنده شدم و گلویم از شیرینی این حلوا و لذت شادی بی سبب سوخت تا زبانم از توصیف خدا و زنده شدن به او ناتوان گردد، ذهنم ساکت شود و از گفت و گو با دیگران دست بردارم.

[قانون غیرت زندگی اجازه ورود ذهن به درک ذات عشق را نداده است، زیرا وصف شیرینی عشق با زبان ذهن غیرممکن است و برای درک عشق فقط باید به آن زنده شد. پس هرچه ذهن را ساکت تر کنیم، در حرفه حلواسازی بهتر می شویم. برعکس اگر بخواهیم حلوا را توصیف کنیم، حلواسازی متوقف می شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه تقلیب رب

*تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

عارف حقیقی از احوال دنیا خفته است، یعنی هر لحظه نسبت به سبب سازی ذهن و هر چیزی که دنیای مادی تلقین می کند چشم فرو بسته و با فضاگشایی و مرکز عدم به بی نهایت و ابدیت زندگی زنده شده است. او همانند قلمی در دستان خداوند است که خدا از طریق او فکر و عمل کرده و زندگی درون و بیرونش را نیک می نویسد.



[به بیان مولانا این ما هستیم که باید با مرکز عدم و فضای گشوده شده اتفاقات را خلق کنیم، نه این که احوال دنیا احوالمان را تعیین کند. اگر اتفاقات برایمان مهم باشند با مقاومت به مرکزمان می‌آیند و براساس آن‌ها اتفاقات زندگی‌مان هم به همان شکل ساخته می‌شوند.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵

جانهای خلق پیش از دست و پا

می‌پریدند از وفا اندر صفا

ارواح و جان‌های انسان‌ها قبل از این که وارد این جهان شده و در ذهن، دارای دست و پا شوند و با سبب‌سازی ذهنی فکر و عمل کنند، از جنس خدا و الست بودند و حالشان خوب بود. آن‌ها [تا قبل از این که عقل ذهنی پیدا کنند،] چون در فضای یکتایی به خداوند وفا داشتند، از مرتبه وفا به مرتبه صفا یا هشیاری ناب ایزدی پرواز می‌کردند و با خدا یکی بودند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶

چون به امر اهبطوا بندی شدند

حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند

* اهبطوا: فرود آید، هبوط کنید.

* بندی: اسیر، به بند درآمده.

وقتی انسان‌ها با چیزها همانیدگی پیدا کرده و از جنس جسم شدند، به امر «اهبطوا» در زندان ذهن محبوس شده و دربند و اسیر صفاتی از قبیل خشم، حرص و خرسندی از داشتن همانیدگی‌ها گردیدند.



[«خشم» هیجان مخرب و متداولی است که بابت به‌دست‌نیابیدن یا از دست‌دادن همانیدگی‌ها ایجاد می‌شود و همه چیزمان را خراب می‌کند. «حرص» اشتیاق به‌دست‌آوردن چیزهایی است که من ذهنی می‌پندارد به او زندگی می‌دهند و حاضر است هر کاری بکند، حتی آدم بکشد تا به آن‌ها برسد. «خرسندی» نیز خوشی کاذبی است که از همانیدگی‌ها حاصل می‌شود. به بیان مولانا باید همیشه مراقب باشیم که زندانی این سه صفت نشویم. در این صورت با پیروی از هدایت خدا او را به‌طور کامل تعظیم کرده‌ایم و بیم و اندوه من‌ذهنی در ما وجود نخواهد داشت.]

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِذَا مَا يَأْتِيَنَّكُمْ مِّنِّي هُدًى فَمَنِ تَبَعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرود آید، پس اگر هدایتی از من به‌سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۹۸

جمله خشم از کبر خیزد، از تکبر پاک شو

گر نخواهی کبر را روی تکبر خاک شو

[مولانا خطاب به انسان می‌گوید:] حس مخرب خشم از علائم پندار کمال است و از کبر، خودخواهی، «می‌دانم» و ناموس و پندار کمال برخاسته‌است. پس ای انسان، از این تکبر، خودخواهی و بالا‌نشستن پایین بیا و اگر کبر را نمی‌خواهی هر لحظه با فضاگشایی مقاومت و قضاوتت را به صفر برسان تا ذهنت بایستد و «آنستوا» برقرار شود و اندازه من‌ذهنی‌ات ناچیز گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو

من حواس و من رضا و خشم تو



خداوند به انسان فرموده است: «من زبان و چشم تو، حواس تو، رضا و خشم تو و همه چیز تو می شوم. تو فقط با من بین و با من باش. ذهنت را خاموش کن، پنج حس و فکرهای همانیده و سبب سازی را رها کن، عدم را در مرکزت بگذار و فضا را باز کن تا من در تو به خودم زنده شوم.» [این خشم از نوع خشم من ذهنی نیست، بلکه قدرت صبر، پرهیز و تَرش رویی در مقابل همانیدگی هاست که اگر ذهن را ساکت کنیم از طرف زندگی به ما هدیه می شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۸

خشمِ مریخی نباشد خشمِ او

مُنْقَلَبِ رَو، غالب و مغلوب خُو

*مُنْقَلَبِ رَو: کسی که در راه رفتن یکسان قدم بر ندارد.

خشمِ برخاسته از فضای گشوده شده سه خصوصیت دارد: منقلب رو است یعنی حالتی دارد که شبیه ذهن نیست و برمبنای نرسیدن به حاجات دنیایی ایجاد نمی شود. غالب است زیرا فضای بی نهایت همیشه قدرت دارد بر همانیدگی ها غلبه کند. مغلوب خوست به این معنا که چنین انسانی با فضاگشایی، در برابر خشم دیگران عقب می نشیند و بالا نمی آید، هرگز براساس هیجانات مخرب ذهنی واکنش نشان نمی دهد و درحالی که به صورت حضور ناظر بر ذهن خود مسلط و غالب است، در پیشگاه خداوند مغلوب و تسلیم می باشد.

[خشم خدا و انسان زنده شده به او از نوع خشمِ مریخی من ذهنی نیست، یعنی جنس هیجانی ندارد، از تأثیر فکر روی جسم ایجاد نمی شود و متغیر نیست. مانند انسان مانده در ذهن نیست که خشمش به ظاهر غالب، مخرب و له کننده است اما در باطن مغلوب خواسته های من ذهنی شده است.]

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۹

اگر نه باده غمِ دل ز یادِ ما ببرد

نهیبِ حادثه بنیادِ ما ز جا ببرد



*نهیب: گزند و آسیب

اگر باده‌ای که در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز از طرف زندگی می‌گیریم، [در اثر کم‌کاری ما نیاید و] غمی را که از ذهن به دل ما آمده با خود نبرد، در این صورت حادثه افتادن به ذهن آن قدر مهیب و ترسناک است که بنیاد ما را به هم خواهد ریخت و ما را تکان خواهد داد. تا حدی که خاصیت‌های خداگونه‌مان را نشان نمی‌دهیم و بخشندگی، مهربانی و مخصوصاً فضاگشایی را فراموش می‌کنیم و با آن که اصلمان فناپذیر است فکر می‌کنیم میرا هستیم.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۹

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر

چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد؟

*ورطه: گرداب، غرقاب

اگر با فضاگشایی و آوردن خرد زندگی به مرکزمان، عقل ذهنی را مست نکنیم و از کار نیندازیم و لنگری را که من ذهنی بر سر راهمان انداخته‌کشیم، او با آن لنگر مانع حرکت معنوی کشتی وجود ما خواهد شد و آن را متوقف خواهد کرد. [ما در زندگی عادی فلج شده‌ایم، زیرا مدام برای خود مسئله می‌سازیم و دنبال حل آن هستیم و این کار تمامی ندارد. در حالی که تمام مسائلی را که مانع زندگی فردی و جمعی‌مان شده خودمان با سبب‌سازی در ذهن بر سر خود آورده‌ایم. پس باید با فضاگشایی عقل جدیدی را که عقل زندگی است به دست آوریم و با آن لنگر کشتی را بکشیم و حرکت کنیم.]

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۹

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک

که کس نبود که دستی از این دغا ببرد



*باخت: بازی کرد

*دغا: دغل، ناراست

فغان که آسمانِ همانیدگی‌ها با همهٔ انسان‌ها غایبانه بازی می‌کند زیرا آن‌ها غایبند و در حضور نیستند. در نتیجه در بینشان کسی نیست که بتواند از این آسمانِ دغا و حقه‌باز که من‌ذهنی نمایندهٔ او در وجود انسان است، حتی یک دست بازی را ببرد.

[ما اغلب به‌جای حل مشکلات، مسئله‌سازی و مانع‌سازی می‌کنیم و بر دردها می‌افزاییم. در واقع با آسمانِ همانیده غایبانه بازی می‌کنیم و اجازه می‌دهیم ما را با عقل شیطانی جادو کند. در حالی که باید مانند حافظ و مولانا که برندگان این بازی هستند، فضا را باز کنیم و حضور ناظر باشیم و در چالش‌ها به‌جای فغان کردن و آه کشیدن از عقل زندگی استفاده کنیم که مسائلمان حل شود. بدین ترتیب فلک که عقل ذهنی دارد نخواهد توانست از ما ببرد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۱

اگر نه عشقِ شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

اگر عشقِ شمس‌الدین که همان فضای گشوده‌شده و اتحاد بین ما و خداوند است لحظه‌به‌لحظه همراه ما نبود، ما از دامِ همانیدگی‌ها و سبب‌سازی من‌ذهنی هیچ راحتی و آسایشی نداشتیم.

[این بیت را هرروز باید برای خودمان بخوانیم تا از دامِ سبب‌سازیِ ذهن و بت‌های ذهنی رها شویم و با فضاگشایی، عشقِ خدا را در مرکزمان جا دهیم.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود

اگر از تابشِ عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

اگر تابش عشق خداوند، قدرت شناسایی همانیدگی‌ها و امکان فضاگشایی وجود نداشت که به ما خرد و قدرت انداختن همانیدگی‌ها را بدهد و سبب طلوع خورشید حضور از مرکزمان شود، آنگاه بتِ من ذهنی که پر از حرص، شهوت و میل به زیاد کردن چیزهای این جهانی است، ما را به دامِ سبب‌سازیِ ذهن می‌انداخت و با تاباندن انرژی منفی دَمار از روزگارمان درمی‌آورد.

[وقتی فضا را باز کرده و به صورت خورشید از مرکزمان طلوع می‌کنیم، از تابشِ یکتایی و یکی شدن با زندگی، دارای تاب و تب می‌شویم، یعنی هم روشنایی را پیدا می‌کنیم هم گرمای زندگی را.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳

خلق را طاق و طُرم، عاریتی است

امر را طاق و طُرم ماهیتی است

*طاق و طُرم: مراد از آن سر و صدای ظاهری و جلوه و عظمتِ ناپایداری است که عامِ خلق را مفتون می‌دارد.

مردمی که من‌ذهنی دارند جلال و شکوه و ارزش را از چیزهای این جهانی و همانیدگی‌ها قرض می‌گیرند که دائمی نیست. اما کسانی که با فضاگشایی مرکز را عدم کرده‌اند و در مقابل «امر» خدا یا همان فضای گشوده‌شده نافرمان نیستند، آن جلال و شکوه در ذات خدایی و اصل ایشان است زیرا آن را از خداوند گرفته‌اند.

[بنابراین شما باید از خودتان سؤال کنید آیا ارزش را از دنیا و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد قرض می‌گیرید که مرتب عوض می‌شوند و شما را می‌ترسانند؟ مثلاً بزرگی شما به مقامتان، اتومبیلتان، خانه‌تان و زیبایی‌تان بستگی دارد؟ یا حقیقتاً می‌خواهید به ماهیت اصلی و جلال و شکوه واقعی زنده شوید و آن را داشته باشید؟]



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴

از پی طاق و طُرم، خواری گشند

بر امیدِ عَز در خواری خُوشند

مردم به خاطر جلال و شکوهی که از دنیا و همانیدگی‌ها قرض گرفته‌اند و براساس آن پندارِ کمال، ناموس و درد ساخته‌اند خواری می‌کشند و هر خفتی را قبول می‌کنند. و به این امید که همانیدگی‌ها و چیزهای این جهانی به آن‌ها عزت و بزرگی بدهد تا براساس آن پز بدهند، به‌عنوان «من» بالا بیایند و دیده شوند، به همانیدگی‌های مرکزشان دلخوشند و در این خواری احساس خوشبختی می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵

بر امیدِ عَزِ ده‌روزه خُدوک

گردنِ خود کرده‌اند از غم، چو دوک

*ده‌روزه: اشاره دارد به ناپایدار بودنِ خوشی‌های دنیوی

*خُدوک: آشفته، پریشان، گذران

*دوک: آلتی که با آن نخ می‌ریسند.

انسان‌های دارای من‌ذهنی به امید رسیدن به عزت و بزرگی موقت در این جهان که آکنده از غم و پریشان‌حالی‌ست، گردنِ هشیاریِ حضور خود را مانند دوک نخ‌ریسی لاغر و باریک کرده‌اند یعنی بدن و فکرشان خراب و هیجان‌اتشان پر از غم شده‌است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶

چون نمی آیند اینجا کی منم؟

کاندرین عزّ، آفتابِ روشنم

*عزّ: بزرگی

[مولانا می گوید:] چرا مردم با فضاگشایی به جایی که من هستم یعنی همان فضای یکتایی نمی آیند و به بی نهایت خدا زنده نمی شوند؟ این بزرگی و عظمتی که من دارم بزرگی و عزت واقعی ست و من در این فضا به صورت آفتابِ درخشان از مرکزم که عدم است طلوع کرده ام و برکت را در عالم پخش می کنم.

[ما با خواندن ابیات مولانا متوجه می شویم که برای چه باید دوباره هشیارانه به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شویم. با این اوصافی که مولانا برای انسان تعریف می کند، فضاگشایی در مقابل چالش ها باید خیلی ساده باشد. حال وقتی شما ابیات را بخوانید خواهید دید که هر بیت یک مقدار شما را می لرزاند یعنی سبب می شود که دستتان برای انداختن همانندگی ها شل شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنب

تا قلاووزت نجنبد تو مَجْنَب

*طاق و طُرنب: جلال و شکوه ظاهری

*قلاووز: پیشرو لشکر



در این راه فضاگشایی و تبدیل، جلال و شکوه قرضی و خودنمایی من ذهنی را دور بینداز و تا پیشوای تو حرکت نکرده تو از جای تکان مخور. یعنی یک پیر و راهنمای لایق مانند مولانا داشته باش، مطیع ارشاد و آموزش‌های او باش و به ابیاتش عمل کن و دیگر براساس سبب‌سازی ذهن و عقل من ذهنی‌ات فکر و عمل نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاجِ کَرَمَناسْتِ بَرِ فَرَقِ سَرَتِ

طَوَّقِ اَعْطَیْناکَ اَویزِ بَرَتِ

*طوق: گردنبند

[مولانا می‌گوید: ای انسان، خداوند تاج پادشاهی و کرامت الهی را بر فرق سرت گذاشته و گردن‌بند عطا‌های ربّانی و بی‌نهایت فراوانی‌اش را بر سینه‌ات آویزان کرده‌است. خدا تو را گرامی داشته و می‌خواهد در تو به بی‌نهایت خودش زنده شود.

[بنابراین اگر ما احساس کمبود و خفت می‌کنیم، اشکال از ماست و آن اشکال همین من‌ذهنی و پندار کمال است که اجازه نمی‌دهد به ابیات مولانا عمل کنیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

تو خَوش و خَوبی و کَانَ هَر خَوشی

تو چِرا خَود مَنّتِ بادِه کَشی؟

ای انسان، تو در ذات خود به‌صورت مرکز عدم و جنس خدا یا الست خوش و زیبا هستی و معدن همه شادی‌ها در درون توست پس چرا منت شراب گرفتن از یک چیز بیرونی و یا حتی منت شراب انگوری را می‌کشی که تو را مست کند؟ چرا خوشی و زیبایی را از چیزهای این جهانی و همانیدگی‌ها طلب می‌کنی؟ [همه ما انسان‌ها مست خدایی هستیم حال اگر این مستی خداگونه ما بروز نمی‌کند، باید علت آن را در من‌ذهنی خودمان جست‌وجو کنیم.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد

بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

ای مرکز من و ای امتداد خدا در من، به‌منظور زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند و آگاه شدن از این لحظه ابدی، حتماً این جان من ذهنی را بده و به خداوند تبدیل شو، چراکه من ذهنی به پیشیزی نمی‌ارزد. این عقل و سر من ذهنی را که مدام می‌خواهد همانیدگی‌ها را زیاد کند بینداز و این نظم و پارک ذهنی خود را که برحسب سبب‌سازی ذهنیت درست کرده‌ای و تمام حواست به این است که نظمش به هم نخورد و براساس آن خودت و دیگران را کنترل می‌کنی، رها کن زیرا هیچ ارزشی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲

تو مکانی، اصل تو در لامکان

این دکان بر بند و بگشا آن دکان

ای انسان تو به دلیل همانیده شدن با چیزها مرکزت را به جسم تبدیل کرده‌ای، درحالی که اصل تو از جنس خدا و بی‌فرمی است. پس در این دکان من ذهنی، همانیدگی‌ها و فرّ و شکوه موقتی ذهن را ببند و به جای بلند شدن به صورت «من» باجدی نگرفتن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در آن دکان فضاگشایی و مرکز عدم را باز کن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۳

شش جهت مگریز، زیرا در جهات

شش‌دَره است و شش‌دَره مات است، مات

*شش‌دَره: کنایه از مبهوت و متحیر و عاجز ماندن در امور



به شش جهت عالم فرار مکن زیرا در این شش جهت و در این فضای همانیده هیچ راهی وجود ندارد و بکلی مات و درمانده خواهی شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۹

مرغی اندر شکارِ کرم بود

گُربه فرصت یافت او را در ربود

پرنده‌ای کوچک در کمین بود تا کرمی را شکار کند، اما گُربه فرصت را غنیمت شمرد و آن پرنده را ربود و شکار کرد. [وقتی در مرکز ما جسم و همانیدگی است، از جنسِ جسم و از جنسِ خورنده هستیم، یعنی مرتب می‌خواهیم همانیدگی‌ها را شکار کنیم. از طرفی هرکسی که خورنده است، خوردنی هم هست یعنی هنگام شکار چیزهای این‌جهانی توسط ذهنش، هشیاری‌اش بلعیده شده و شکار «قضا و کُن فکان» می‌شود. حال اگر مرکزمان را عدم کنیم خورنده و خورده‌شونده نیستیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۰

اَکَل و ماکول بود و بی‌خبر

در شکارِ خود ز صیّادی دگر

*اَکَل: خورنده

*ماکول: خورده شده

آن مرغ هم خورنده بود و هم خورده‌شونده، و نمی‌دانست ممکن است توسطِ صیّادی دیگر شکار شود. [ما انسان‌ها نیز هنگام شکار همانیدگی‌ها و چیزهای این‌جهانی توسط ذهنمان، نمی‌دانیم ممکن است ما هم شکار «قضا و کُن فکان» خدا شویم. پس بهتر است با فضاگشایی و زنده شدن به زندگی، از جنس خوردگی و خورده‌شوندگی بیرون بیاییم.]



با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: فرزانه

منابع: برنامه ۹۵۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com